
سگ ولگرد

نوشته : صادق هدایت

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دوقهوه‌خانه و يك سلمانی که همه آنها برای سدجوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد . میدان و آدمهایش زیرخورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند ، آدمها ، دکانها ، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطه آمد و شد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته بود ، ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه های کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای خاك آلودش يك سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند . آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه‌خانه ، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد . تنها بنائیی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که

نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این يك سگ اسکاتلندی بود که پوزه‌گاه دودی و پیاهايش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن‌زار دویده و باو شتک زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی‌پایان در چشم‌هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی‌نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنائی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه يك سگ سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی ننمیدید و نمی‌فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد ، جلو قصابی شاگردش باو سنگ میپراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش میخدار شوfer از او پذیرائی میکرد . و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیربرنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . درمقابل هر ناله‌ای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله

سگ بلند میشد و میگفت : « بد مسب صاحب ! » مثل اینکه همه آنهاى دیگر هم با او همدست بودند و بطور موذی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند ، میزدند زیر خنده . همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند .

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شده که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد ، یعنی خودش را با شکم گرسنه ، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد . سر را روی دو دست خود گذاشت ، زبانش را بیرون آورد ، در حالت نیم‌خواب و نیم بیداری ، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد . تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد ، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت . بوهای مختلف سبزه‌های نیمه‌جان ، يك لنگه کفش کهنه نم کشیده ، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد . هر دفعه که بسبزه‌زار دقت میکرد ، میل غریزی او بیدار میشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد ، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود ، مثل اینکه صدائى بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . يك مشت احساسات

فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند . بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یاسگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد . این یگانه وسیله دفاع اوشده بود . سابق او با جرأت ، بی باک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود ، هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد . اصلا او بکثافت و زبیل خو گرفته بود . - تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروب شده و یک چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان می گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود ، یک خواب راحت نکرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود ، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش

با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ، مثل این بود که آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند .

در میان بوهائی که بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود . این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی رادر خاطرش مجسم میکرد . ناگهان یک حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاک میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد . بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سر سنگین از پستان مادرش جدا میشد و یک خواب عمیق که لرزه های کیفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن میآمد . - چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهائی که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ،

لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش‌هایی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش بایک نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید ، و گاهی زن صاحبش باوجود مخالفت شوهر خود یک لقمه مهر و محبت برایش میگرفت . بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میزد : « پات . . . پات . . . » و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد ، چون صاحبش نمی‌گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیفتد . از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه‌شان آمده بودند ، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند . پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود ، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت . بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند . صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد ، بفاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد .

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت : « پات . . . پات ! . . . » بگوشش رسید . آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد ، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها میدانست یادآوری مینمود ، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد . بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده . احساسات شدیدتری در او بیدار شده بود ، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود .

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات گیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سرکشی کرد ، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت ، دوباره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف اوداخل بوهای دیگر گم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتواند بی‌صاحب ! بی‌خدایش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت ، اما درعین

حال مطمئن بود که صاحبش بجهتجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده بمیدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود. چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیر ممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید: بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه آنها بهم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت: « بیا.. بیا! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و يك تکه نان گرم جلو او انداخت. پات

هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند. ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز، پات بجز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد. چند روز اول را بسختی گذرانید. ولی بعد کم کم عادت کرد. بعلاوه سر پیچ کوچه، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید. چشمش بدست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتک میخورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش

باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می گذشت ، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آن زمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات راشکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش تو سری خورده و فحش شنیده ، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و بادت روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند . و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمیانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می گذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب می آمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

• • • • •
در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد . آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطافی شده که او خوب میشناخت و بوی خوراکیها از آنجا بیرون می آمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید ؟ پات يك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ باوجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه های پیچ و اییچ گذشت . پات هم بدنالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم

بوی مادهٔ خودشان را جستجو میکردند؟ پات کنار سایهٔ دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد، پات هم بیدرنگ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. له له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از ارادهٔ او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسهٔ داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر

از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دستها و پاهایش کم کم بی‌حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت، یکنوع خنکی ملایم و مکینی بود...

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند.

Hund ohne Herr

سگ و لگرد

نویسنده : صادق هدایت

Zur Befriedung des Hungers	برای سدجوع
Bedürfnisse	احتیاجات
elementar	ابتدایی
eine Stadt in der Nähe von Teheran	ورامین
gnadenlos, grimmig	قهار
halbgerostet	نیم بریان شده
Brise, Windhauch	نسیم
ermatten, erschlaffen, unfähig sein sich zu regen	از کار و جنبش افتادن
wogen	موج زدن
Staub und Dunst, Staubwolken	گرد و غبار
hin und her	آمد و شد
pausenlos, permanent	پیوسته
Dichte, Dicke(von Flüssigkeit)	غلظت
vermehrten, anwachsen	افزودن
Platane	چنار
hier: Stamm	تنه
ausgehöhlt und verfault	پوک و ریخته
Beharrlichkeit, hartnäckig	سماجت
verkrümmt	کج و کوله
Gicht, (gichtig)	نقرس (نقرسی)
hier: so weit wie möglich	هر چه تمامتر
ausbreiten	گسترده
staubig	خاک آلوده
Steinbank	سکو
den Blick auf sich ziehen/auffallen	جلب نظر کردن
Wasserrinne	جوی

sich schleppen	خود را کشاندن
zylinderförmig	استوانه ای
trichterförmig	مخروطی
Riss, Sprung	ترک
Zwischenspalten	درز
abgefallenen Backsteine	آجرهای ریخته
schlummern	چرت زدن
Intensität	شدت
in Abständen	فاصله بفاصله
Geheul	نال
schottisch	اسکاتلندی
Schnauze	پوزه
strohgelb	کاه دودی
schwarze Flecken	خال سیاه
Sumpf	لجن زار
mit Schlamm bespritzt worden sein	شتک زده بود
Henkelohren, lappige Ohren	گوش بلبله
glänzend, leuchtend	براغ / براق
krausig, gewellt	تابدار
Schmutz	چرک
in der Tiefe seiner Augen	ته چشمانش
leuchten	درخشیدن
ausfüllen, hier: umhüllen	فراگرفتن
Pupille	نی نی چشم
hängen bleiben	گیر کردن
unfassbar, unverständlich	باور نکردنی
Ähnlichkeit	تشابه
bernsteinfarbene Augen	چشم میشی
Leid, Schmerz	زجر
qualvoll	دردناک
dringende Bitte/Erwartung	التماس
Laufbursche	پادو
Stein werfen	سنگ پراندن

Fußtritte	لگد
empfangen, aufnehmen	پذیرایی کردن
sich erfreuen, genießen	لذت بردن
laut lachen, johlen	قهقهه
du widerwärtiges Geschöpf	بد مسب صاحب
verbündet sein	همدست بودن
heuchlerisch und boshaft	مودی
arglistig	آب زیر گاه
in Gelächter ausbrechen	زیر خنده زدن
um Gottes Segen	محض رضای خدا
unrein	نجس
verdammen	نفرین کردن
quälen, martern	چزاندن
jmdn. nachsetzen	پایی کسی شدن
Saatfeld	کشتزار
Ruhe, Wohlbehagen	آسایش
überkommen, ergreifen	فرا گرفتن
feucht	نم کشیده
verworren und fernliegend	درهم و دوری
beachten	دقت کردن
instinktive Wünsche, triebhaftes Verlangen	میل غریزی
alte Erinnerung	یادبودهای گذشته
wieder aufleben	از سر نو جان دادن
im Ohr	بیخ گوش
Bewegung und Sprünge	جست و خیز
tummeln	جست زدن
erzwingen, hier: anfeuern, aufmuntern	وادار کردن
unbändige Lust	میل مفرط
ererbtes Gefühl	حس موروثی
hier: denn	چه
geringste Bewegung	کمترین حرکت
zerschlagen	کوفته
Gemisch	آمیخته

eine Handvoll	یک مشت
überkam ihn	به او دست داد
in Aufruhr setzen	به هیجان آمدن
Pflichten	قیود (قید)
Bedürfnisse	احتیاجات
sich verpflichtet fühlen	خود را موظف دانستن
vertreiben	تاراندن
mit jmdn. umzugehen	با کسی تا کردن
zu bestimmten Zeiten	سر موقع
erwarten	توقع داشتن
Er war von ... befreit, von ihm genommen	از گردنش برداشته شده بود
Aufmerksamkeit	توجه
beschränkt sein	منحصر شدن
Müllhaufen	زییل
früher	سابق
jedermanns Sündenbock/ feige	تو سری خور
sich gewöhnen an etwas	به چیزی خو گرفتن
Floh	کیک
ablecken	لیسیدن
Müll, Unrat	خاکروبه
Hölle	جهنم دره
Begierde, Triebe	شهوت
ersticken, abwürgen	خفه شدن
weit wie der Himmel von der Erde	از زمین تا آسمان
mit jmdm. verkehren, sich kennen	محشور بودن با کسی
Nase	مشام
verwirren, schwindlig machen	گیج کردن
Kindheit	بچگی
so sehr	آنقدر
hier: erwecken	مجسم کردن
Lähmung	کرختی
nahrhaft	مغذی
saugen	مکیدن

satt trinken	شیر مست شدن
hier: leicht, behaglich	راحت
Adern	رگ و پی
Schwerer Kopf	سر سنگین
lustvoll	مکیفی
wollig	کرکی
hier: ohne Hast	بدون زحمت
Liebkosungen	نوازش
Festbissen, Leckerbissen	لقمه مهر و محبت
PAT; Name des Hundes	پات
hier: brünstig werden	مست شدن
zufällig, unerwartet	از قضا
unruhig, aufgereg	اضطراب
Artgenossen	همجنس
Echo	انعکاس
wiederholt ertönen	صدا پیچیدن
seltsame Wirkung	تأثیر غریبی
verantwortlich fühlen	مدیون دانستن
Kraft, Macht	قوه
hier: stärker, größer	ما فوق
Außenwelt	دنیای خارج
ihn ergriff ein Schwindelgefühl im Kopf	سر او را به دوار انداخته بود
Muskeln	عضلات (عضله)
gehorsam	اطاعت
er hatte keinen Willen mehr	اختیار از دستش در رفته بود
gingen auf ihn los	بهبوار او آمدند
verwirrt	منگ
leichter Geruch	بوی رقیق
inspizieren	سرکشی کردن
Ruinen	خرابه
prickelnd	گوارا
im gleichen Augenblick	در عین حال
ängstlich	هراسناک

vergeblich	بیهوده
schließlich	بالاخره
müde und zerschlagen	خسته و مانده
am Ende	عاقبت
verzweifelt, enttäuscht	مایوس
mit besonderem Eifer	با حرارت مخصوص
die Erde aufwühlen	زمین را کنندن
gerissen werden	از خواب پریدن
mit Steinen versperren	سنگ چین کردن
herum streuen	پرسه زدن
ziellos und verwirrt	ویلان و سرگردان
allerlei, verschieden	جور به جور
Grund und Boden	ملک
Besitzrecht	حق مالک
hier: soeben, gerade	تازه
in den Ohren klingen	به گوش آمدن
nach kurzem Zögern	پس از اندکی تردید
Halsband, Leine	قلاده
als nun	همینکه
gründlich waschen (religiöse Waschung)	کر دادن
Steine	قلبه سنگ
Stockschläge	ضرب چماق
bekommen, einnehmen	عاید شدن
sich vergenügen	کیف کردن
Gewohnheiten	عوالم
begreifen	پی بردن به چیزی
zudem	بعلاوه
an der Biegung einer Gasse	سر پیچ کوچه
eine Stelle entdecken	جایی را سراغ کردن
Zartgefühle	احساسات رقیق
undeutlich und nebelhaft	میهم و محو
Trost	تسلیت
Stimmungen	حالات

geschlagen/verprügelt werden	تو سری خوردن
Verehrung	پرستش
Hass	کینه
Grausamkeit	شرارت
Wut	خشم
Zorn	غضب
erregen	برانگیختن
sich irren	گول خوردن
hastig, gehetzt	تعجیل
flehen, bettelnd	پر عجز
unterbrochen werden	قطع شدن
gewundene Gassen	کوچه های پیچ واپیچ
ohne zu zögern	بیدرنگ
schnaufen	له له زدن
mit großen Schritten springen	شلنگ برداشتن
abgesehen davon	علاوه بر اینکه
Kramfanfall	تشنج
täuschen	گول زدن
bösartiger Glanz	روشنایی ناخوشی